



حافظ

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سربه مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آن که گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو ناله سر زلفش به دست توست
دم در کش آر نه باد صبا را خبر شود



سعدی

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بی قرار منست

به خواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش به خواب ببینم که در کنار منست

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
به جان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آن که نه در خورد اوست جان عزیز
ولیک در خور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

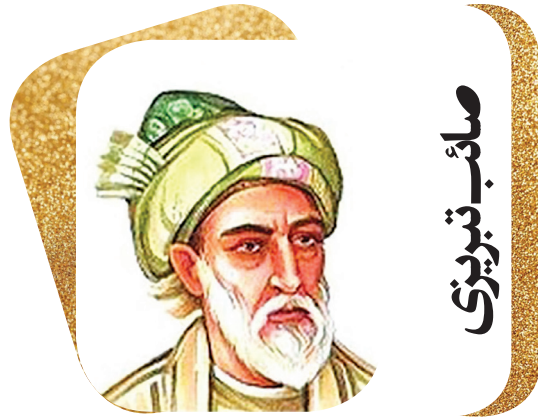
اگر هزار غمست از جفای او بر دل
هنوز بنده اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی گنجد
برو که هر که نه یار منست بار منست

به لاله زار و گلستان نمی رود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت سوخت که مسکین امیدوار منست

و گر مراد تو اینست بی مرادی من
تفاوتی نکند چون مراد یار منست



صائب تبریزی

سینه ای چاک نکردیم درین فصل بهار
صبحی ادراک نکردیم درین فصل بهار

گریه ای از سرمستی به تهیدستی خویش
چون رگ تاک نکردیم درین فصل بهار

ابر چون پنبه افشوده شد از گریه و ما
مژهای پاک نکردیم درین فصل بهار

جگر سنگ به جوش آمد و ما سنگدلان
دیده نمناک نکردیم درین فصل بهار

لاله شد پاک فروش از عرق شبنم و ما
عرقی پاک نکردیم درین فصل بهار

غنچه از پوست برون آمد و ما بیدردان
جامه ای چاک نکردیم درین فصل بهار

با دو صد خرمن امید، ز غفلت صائب
تخم در خاک نکردیم درین فصل بهار



حسین صفا

لطفاً به بند اول سبّاهات بگو!
یک ذره صبر و حوصله اش بیشتر شود
از بخل، زنگ خانه من سکنه می کند
دستت اگر کمی متمایل به در شود

در می زنی که وارد تنه ایم شوی
اما بعید نیست زمانی که می روی
در از خودش جلای وطن گفته، مثل من
در جست و جوی در زدنت در به در شود

گفتی بیا و سر بکش از استکان من
لاجره سر کشیدم و گس شد زبان من
گفتم بیا و دست بکش از دهان من
این زهرمار عرضه ندارد شکر شود

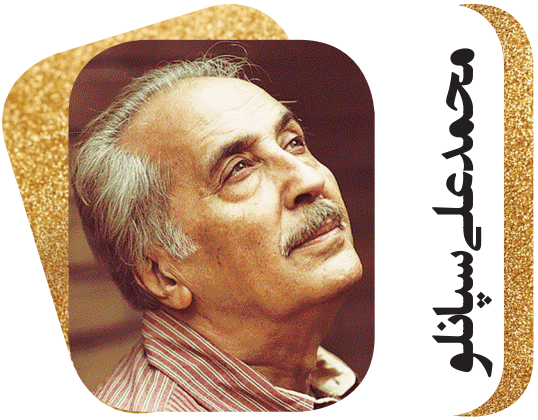
این بچه لاک پشت نگویند بخت سالهاست
از تخم درمی آید و سوی تو می دود
اما مقدر است در آخرین قدم
یعنی در آستانه دریا دگر شود

نه ماه غلت خوردم و اصرار داشتم
در آن رجم لباس شوم تا بپوشی ام
یا کاسه ای شراب شوم تا بنوشی ام
هر نطفه ای که دوست ندارد پسر شود!

هر نطفه ای که دوست ندارد ورم شود
گفتم ورم شوم - ورمی در درون تو -
تا هی بزرگ تر بشوم تا جنون تو
همراه قد کشیدن من بیشتر شود

اما پسر شدم که تو را آرزو کنم
هی جان به سر شدم که تو را آرزو کنم
پیوسته آرزو کنم بلکه آرزو
از شرم ناتوانی خود جان به سر شود

دستت مبارک است که چک می زند به گوش
دستت مبارک است که می آورد به هوش
عیسای دست های مبارک! بزنی مرا...
تا مرده ای به زنده شدن مُفْتَحَر شود!



محمد علی سپانلو

به مجسمه زیرخاکی

ای سنگ! چند بار شده باشد
که دستگاه های حفار
خواب تو را به هم زده اند؟
و چند بار تیغه تراکتور
از کنار شقیقه تو گذشت؟
اما تو همچنان
خفتی و کشف نشدی
افسانه ات مصون ماند
حال آن که در سیاهی مغزت
دریا حضور داشت
و خوشت از سیاهرگ خاک
فواره کش، به جانب خورشید می جهیدی...
شاید کسی ندانست ای سنگ خوش تراش
هر بار طی این سده های ملول
در یافتی که تیشه کاوشگری، گاو آهن کشاورزی
دارد به خواب تو نزدیک می شود
خوف تو بیشتر بود یا اشتیاق تو...
اما کدام فاجعه قتال تر
از مته ای بلند
که در چشم خانه تو فرورفت؟
به اشکدان خاطر هایت رسید
و سالهاست
که نفت خام
از آن فوران می کند...

حکیم نزاری قهستانه

برفت و بر سر آتش نشاند یار مرا
به پای حادثه افکند روزگار مرا

گر آشکار کند آب دیده راز دلم
میان آتش سوزان چه اختیار مرا

چنان نکرد کمند بلای عشقم صید
که قید عقل کند بعد از این شکار مرا

می فکن از نظر عزتم چنین ای دوست
که دوستان همه بگذاشتند خوار مرا

زمانه را چه حسد بود در میانه ز من
که کنار تو افکند بر کنار مرا

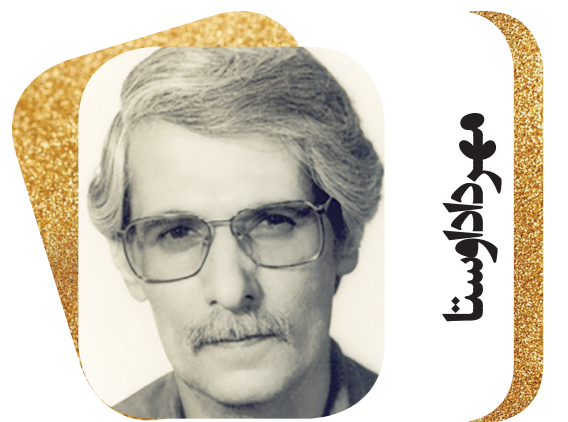
من از تو هیچ دگر جز همین نمی خواهم
مباش بی من و بی خویشتم مدار مرا

تویی مراد من از کائنات و موجودات
به هر چه غیر تو باشد چه کار مرا

موکلان خیالت نمی هلند دمی
که بی وجود تو جایی بود قرار مرا

دلی پر آتش و چشمی پر آب خواهم رفت
شهیدم آر بکشد درد انتظار مرا

به شفقت تو نزاری امیدها دارد
روا مدار چنین نا امیدوار مرا



مهرداد اوستا

باز آیی که چون برگ خزانم رخ زردی است
با یاد تو دمساز دل من دم سردی است

گر رو به تو آورده ام از روی نیازی است
ور در دسری می دهمت از سردردی است

از راهروان سفر عشق در این دشت
گلگونه سرشکی است اگر راهنوردی است

در عرصه اندیشه من با که توان گفت
سرگشته چه فریادی و خونین چه نبردی است

غمخوار به جز درد و وفادار به جز درد
جز درد که دانست که این مرد چه مردی است

از درد سخن گفتن و از درد شنیدن
با مردم بی درد ندانی که چه دردی است

چون جام شفق موج زند خون به دل من
باین همه دور از تو مرا چهره زردی است

زین لاله بشکفته در دامن صحرا
هر لاله نشان قدم راه نوردی است

یا خون شهیدی است که جوشد از دل خاک
هر جا که در آغوش صبا غنچه وردی است



فاضل نظری

بهار پشت زمستان بهار پشت بهار
دل گرفت از این گردش و از این تکرار

نفس کشیدن وقتی که استخوان به گلو
نگاه کردن وقتی که در نگاهت خار

اگر به شهر روی طعنه های رهگذران
اگر به خانه بمانی غم درود یوار

نمانده است تو را در کنار همراهی
که دوستانت تو را می خرنند با دینار

نه دوستان؛ صفحاتی ز هم پراکنده
که جمع کردنتان در کنار هم دشوار

به صبرشان که بخوانی؛ به جنگ مشتاقان
به جنگشان که بخوانی؛ نشسته اند کنار

تو از رعیت خود بیمناکی و همه جا
رعیت است که تشویش دارد از دربار

کتاب کهنه تاریخ را نخوانده ببند
دل گرفت از این گردش و از این تکرار

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع